بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

مصنف امیر خسرو دهلوی

بسم الله الرحمن الرحیم

مرآة الصفات خواجه خسرو است

دلم طفلست و پیر عشق استاد سخن دانش — سواد الوجه سبق و مسکنت کنج دبستانش

نه هر پیری زبان دانست و هر دل طفل تعلیمش — نه هر خاری گل انگیزست و هر نورسته ریحانش

زبان دان پیر عشق آمد که هر که آموخت بی مزاد — درونش لوح محفوظست و فاهو حجت برهانش

گرفته از تخته اسرار الف آموخت روشن خوان — کنون کاین تخته را بی نقش خواهد کرد دبستانش

چو طوطی خویش را بشناخت در آینه صورت — کند شاگردی نقش خود استاد سخن دانش

تو بر آینه زانوی خود نه روی تا بینی — که این صورت که تو داری چه معنیهاست پنهانش

تویی از احسن تقویم حرفی زابجد آدم — که گشته از تو مستخرج حساب چرخ و دورانش

مثال تو که توقیع هو الانسان و سری شد — چه بی افتد این منت بهایم طبع حیوانش

کتاب عاشقان و آنکه سر بر کلک و صافانی — زبور افتست کارایش کند داود زالحانش

چو هستی بار رست از ز متاع هستی جایی — نشان یابی دو عالم را ده و بستان بازارانش

جهانی تا چه شود در خود که گرد آینه بینی — نیابی عکس خود تا آنکه بزدایی فراوانش

هنوز آینه تزویر باشد صورت صوفی — اگر بیعت خیال افتد جمال حلوه رضوانش

اگر بیدار حق در خواب بیند باغ رضوان را — بخواب خوش چو عکس تابان نماید حور و غلمانش

خیال اندر سر خاصان نگنجد زانکه تاب خور — چو در آینه افتد رو نمودن نیست امکانش

مشو معمار آب و گل که این صورت که تو داری — برون آید هم از آن کنج اگر کاوند خیابانش

چو تو زان عرصه میزان بدان شو درک سلطان — که قدر و قیمتش آنجاست تا ندهی بارزانش

باندک آب خوردی خوش مشو اینجا که گردون را — اگر چه همت نه دریا کند در کوزه ارزانش

که باشد چرخ تا دورش بود بگذر بیابان از ری — که هر سو صد هزار افلاک بینی دست گردانش

ابر آب و گل را چون نکو جی دان که هر چند بیش — فرستی سوی بالا یابی اندر خیر جولانش

حذر تا آنشار از بی تلاطم گاه نه دریا — که همت او را بسوی خام و عبرت نیست پایانش

اگر عارف ز بام افتاد و مرد آن نیست مرگ او — همان کافتد از عالی مکانی مرد دستانش

عجب نبود گران بار ار فرو لغزد در آب و گل — که بختی لوک گردد چون گذر افتد به بلوانش

تو صید نفس و دل غافل ندانم چون زنی منزل — ره دور و مرا از هفته و مکه برده اسبانش

رسن تاب از پی آن دست را بر پشت می مالد … که در رفتن قدم پی تر شود از باد چه باشی
بسوی چشمهٔ عشق آی و غرق آشنایی شو … در آنکس بهره بخبر اوست از دریای فنا باشی
روان شو در تماشاگاه فردان تا ز بوی … هزاران جبرئیل مست یابی در گلستان باشی
زبهر آنکه تا بالا روند افتد دکان زین چه … رسی آمد فرود و کرد ایزد نام فرقان باشی
پر از قرآنست گوش قاری او بیجز آری … چه داند گوش ماهی چیست زنج در غلطان باشی
چه سود از حفظ قرآن خواجه بر چشم و شهوت را … که جرم خوک و سگ جلدست بر او راق دیوا
چنین شد چشم زانی خواجه را در پا شوای گریه … بدریا هم نگردد پاک اگرچه چشم فنا باشی
ترا اگر گریه می آید سواد نامه را بشستی … کسی کور آنیابد گریه کو بکری بحر باشی
مگو شورست گریه زانکه هست از زمزم رحمت … که حوران بر لب کوثر همی خوردند عطشان باشی
جنابت داری از عصیان بآب دیده غسلی کن … پس اندر کعبه سرشو بر آورج وا یقان باشی
چو ساقی می دهد نوشی و گویی از قضا بود این … گرت رهبری دهد زان هم حرج واز قضا دانش
فرشته با جان پاکی ستاده پاسبان دایم … تو خفته مست و آلوده رهی انسان و کفران باشی
روای نامرد کز حایض نشد داغ زنی زایل … جهان از شیر مست ار چه سیه رویی نسیان باشی
اگر پاکی بود در تیغ اثر در روی بنماید … وگر صافی بود کاغذ رقم از پشت بر خوانی
بطغیان بشکند سر نفس بدرای راه رو گر تو … قدم داری الکد کوبی بکن بر فرق طغیانی
گدازد فقر نقد قلب کس در قالب مردم … برون نقش جبرئیلی چو حایض گشت رو باشی
دلی کو سوخت مرهم شد جراحت را نمی بینی … که جراح از زند زخمی کند خاکستر افشانی
زجاه از پایه جوید تن منه جز چوب تابوتش … زشهد از لقمه خواهد لب مده چون سگ عصیانی
زبیری یاد می آید شراب و شهوت و نخوت … [illegible] باشد باشد [illegible] باشی
ادب از جوع کن خود را اگر فیلی بود وحشی … چو مرتاض کند هندو بهر داردو علف دانی
پس از ده فاقه صوفی کرامات بر زبان آرد … برو گوگر بکن زان رو که صادق تنگ لالانی
بهی دایم چرا ای دوست سگ اندر شکم دارد … شکم گر لقمه جوید سگ درنده مرغ بریانی
کسی کاندر صیام ماه سوی لقمه روزه بست از گل … ببیت الله نگشاید ار عیسی نهد جوانی
بخوان شاه جز حرمت نه بینی بر گدای روق … که بر قرص جوین سر انا الله است همانی
رهی کمراهی خواجه که پیری جوید از شیطان … که گر عالم شود لقمه نگردد سیر شیطانی
زشاه گرسنه بگذر بدر و بنی آی تا یابی … هم آب خضر هم گنج مسیحا گنج لقمانی

مرا سبحان دهد نعمت پذیری از ملک منت … چه ابست باد آن نعمت که بی یابی زمینجانی
مجو بدل از ملک گو خاک جور گنج فریدونی … بهل ملک جهان گو باد بر تخت سلیمانی
چه جویی دولت دنیا که بیهوده است تحصیلش … چه یابی سنگ استنجا که آلوده است شیطانی
بر ایزد مال را اگر غرقی بودی فرستادی … بسوی موسی و هارون نه بر فرعون و هامانی
بفقر از صوفیی داری بکش در ظل تو ضیعش … بمصر ار یوسفی داری مبر در شهر کورانی
درونت حرص دارد جلوه چون جویی زنجیر پیش … دهانت بوی دارد بوسه چون خواهی زجانانی
چو رنج دل ز حرص افزود بخت بد زاقبالش … چو ریش خوز پا افتاد نشتر به ز بالانی
حریص از خود همه حسرت خورد از مال بگذارد … جهان خواهد گران هم پاره ماند بد بد دانش
مباش از تنگی دل چون صدف کاندر دل دریا … گره بندد در انگشت چون قطره یکقطره باران
نه مردی باشد ای منعم که زر بستانی از مسکین … بدر و پیش آی اگر مردانه و فقر بستانی
همه دلهای مسکینانست از صد پاره و لخته … که تو بر خوان سلطان قلیه میخوانی و بریانی
بتاج پادشه هر لعل را یکقطره خون دان … که از مژگان مسکینان چکانیدند اعیانی
بترس از نالهٔ نرم ضعیف ای سنگدل سلطان … که سنگت را بدوزد گر چه از موی میسانی
خدنگ بر جم پیت از ستاده بگذرد در روشنی … چنین باشد چو صد ساده کمان باشد هم باشی
که کاندام او نه افزوده کشتی از چه بر و خ … بیا تا خاک مینی فرد بالا در شبستانی
فصل
همان سنت این بکر کجا شد چتر فیروزش … همان ملکت این آخر کجا شد این فرزندانی
زبانی ماتم گرفت و بهر جود ماتم همی دارد … بگاه زادنی طفلان که می بینند گریانی
ملک بر کف از پی تقطیع بر ابهن … اجل بخیه مهیا کرده از بهر گریبانی
خطا گفتم قضای حضرت بیچون است این جمله … چرا تهمت نهی بیهوده بر ناهید و میزانی
هزاران باش و از روی حیات و موت خبر او دان … که باشد شمس و افلاک چه باشد ماه و پرکانی
چو هر حکم بر جان منجم نافذ گردد … به خورشید گی گردد سیر در بینی بکانی
بعقل صادقان آن به که اهمال زند عاقل … که در عقلی نمی گنجد حق تحقیق و وجدانی
همه گفتند و کس روشن نکرد این معنی زا … همان افسانهٔ خلقست و ملس دست عمیانی
چو از عرفان سخن گوید چو عالم بیت بلی از … که هر کس تا ابجد خواند همچو انند دانی
اگر خواهی که بینی هر چه هر و نست از پس پرده … بدر روشن آی و بین در بارها کهنه عرفانی
نظر از هر چه داری دیده آن کار خاصی کن … که بس دوری و تازه یکبیت … [illegible]

[illegible]

مشو بینا بچشم سر که نادیدست خود را هم بدل بین تا ببینی هر چه خواهی تا بپایانش
چو می بینی که بینا نیست چشم خفتگان چند ترا گر دیده بیدار ست منت نه زیزدانش
بجنبانیده از خواب دلرا بوالعجب خوابی که خفتن را همی فرزند و رکیره در شخص کهلانش
دلا خواب پریشان چند بینی یوسف خود را بکش زین چاه و اندر کنج خلوت کن بزندانش
متاع دین اگر غارت نخواهی کوچ کن زینجا که خلقی کافرند در مصر جامع کافرستانش
خرابات از حریفان به بسی از سنیان بسجد زهی شهر مسلمان زهی خلق مسلمانش
بیاز ار فقیران آگرت نقدیست در کیسه که چندین تحفه نقد ست در هر کنج دکانش
درون حجره درویش دانی چیست آن ظلمت شب قدر آمدست و گشته اندر حجره پنهانش
فقیر ار سهل باشد سهل نبود ملک تجریدش درخت ار تلخ باشد تلخ نبود طلح یزدانش
که باشد نافه تا با خلق درویشان کند دعوی نرفته بوی ناخوش از دهان تا سپاهانش
چو دل خو گرد با وحدت خلا جوید نه انبوهی چو مرغ آموخت با مردم قفس باید نه بستانش
اگر درویش دنیا دار صد پاره عمل دارد مبکتر دان ز هیچ اندر ترازو وقت اوزانش
به از زراق ازرق پوش دان مستی که او خفته حریر سبز از پر مگس بر پشت گه یابانش
همیشه زاهدان دم از سبکباری زنند و انگه دلی از سنگ خار او سخن از کوه لبنانش
بشو زاهد از ریاگر شربت مرگت دهد حرده نباتی زهر هر گز دیده با آب حیوانش
چو دل از عشق داری پر چه اقبال و چه ادبارش چو بط با آب دارد خو چه دی ماه و چه نیسانش
چو زاهد آمد غرورت خاست داد نفس بد مشنو که سگ دی خشم گوید عفو و دل نبود بفرمانش
هزار ان چاه در راهست اگر افتی تحت نبود چو مور افتاد در غربال ز افتادن چه تاوانش
همه عمر آنکه رفت این ره چو بگشایند چشمش را نظر بر اولین منزل فتد چون کاو طحانش
ز دریای شهادت چون نهنگ لا بر آرد سر بیتم فرض گردد نوح را در وقت طوفانش
به پیش دار و ارگه لا برادر دار دهم از غیرت که منصور ان معنی را کشند بر دار در بانش
ز تیغ دوستان در قتل بوی دوستی آید بخون بار ی شقاوت ناله ابلیس و خذلانش
جواب لن ترانی را که موسی ناورد طاقت نه هی سنگی که خونش بر تافت بر طور گهنانش
سر خاصان شناسد لذت ایمان نه نمرودی که بیش پشه گرد اند از سر درد نالانش
چه شاهی اسماعیل به نزد آنجانان تیغی تو که که اسماعیل نه چه خبر نمی ارزد بقربانش
مرو بی ره برای ره را که موری هیچ از جنی ضرورت در پر هر نی شود تا گردد آسانش

کمال پیر شو بر داغ تلبیس تو نه طاعت که سایه جز خور نگ کند نه تیغ برانش
حیات مرد معنی از دم پیرست و چون نبود گر روح الامین هر دم نفس باشد کرو کانش
چو شیخت تیغ باشد گر جادی جانور گردی که آسانست بر موسی که گردد چوب ثعبانش
چو درویشی ریاضت یافت زخمی دان فلک دولان زنقش بوریا داغ ولی الله بر ر انش
ولایت با نبوت نسخه صدق و صفا آمد مقابل کرده بنوشته خط اصحاب کتبانش
متاع این خزاین بود میزان ولایت را چو بر اقطاع فقر افگند رایات سلیمانش
شه سلطان درویشان عالم احمد مرسل که بود از کنت کنزا گنج و کان الله ارکانش
جهان امروز عرفانش به تندی موج زد زین دل که در دامان حشر افگند مرواریدو مرجانش
هرا سبق کمالاتست انگه گفت استاد خاقانی دل من پیر تعلیمست و من طفل زبان دانش
نه من گفتار دانا را جوابی ساختم اما جوی آوردم و کاهی که ریزم پیش کرانش
گر او بودست حسان عجم من جادوی هندم که در یکدم رسانم باز با پیشینه حسانش
سخن زان گونه گفتم بلند امروز در دهلو که از خواب امل بیدار گردد ستم نشروانش
بشرق و غرب بشنیدند گفتار بلند من علاج سمع را گر نشنوند اصحاب و اقرانش
همین این لعل و در از قطره قطره خون دل کردم که خواهد که با خوانند فلان و بهمو بهمانش
چنین شعری که سبعیات از و نقشیست شاید که خواند صاحب سبع المثانی روح سبحانش
از انش نام مرآت الصفا کردم که بفرستم بنطق آموزی شهرین زبانان خراسانش
زبیم درد مدفون کرده ام گنجی بهر بیتی خداوندا نگهداری ز دفع دست ایشانش
مرا مقصود انصافست نه تحسین در این معنی هر آنکو بگذرد ز انصاف باشد خشم یزدانش
گر ای حاسد ترا مرکست از آب حیات منی خضر دانم که با عمر ابد گردد بدست بهتانش
غلط کردم که شد عمرو شد از خسروانی هرزه خدایا توبه زین ترهات ده از حاجبانش
گرفتم شعر خود سحرست چبود سحر گمراهی به یزدان کی رسد آنکو بمانده است ایمانش
بسودا شد همه عمرو شد بار امل شیطان چه بگشایم فاشی بدکه بر سنجم بکیهانش
بود معذور اگر نعمت نیارد طاعت یزدانی که آلوده است دامان امل از حیض عصیانش
ندارم هیچ دست آویز جز فتراک شیخ خود من و فتراک او چون ره برد بی ساخت یزدانش

خدایا پاک گردان چشم خسرو را ز غیر خود
بس انگاهی لقای خویش روزی کن به آسانی

معلم گشت عشق و کنج خاموشی دبستانش — سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش
ز هر کس ناید این استاد شاگردی نه هر کودک — بدخشان نباشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش
زبانی چون بی زبانی نیست این نادر معلم را — دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش
کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت — کسی کز فکر دانایی بود خاطر پریشانش
دلی کو ذوق نادانی چشید هر دفتر دانش — که بندد نقش کلک عقل شوید ز آب نسیانش
طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی — که در عمر ابد نتوان رسانیدن به پایانش
شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش — سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش
تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی — اگر نبود معرف کشف و حجت ذوق و وجدانش
ز خاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی — که کم خواری و کم خوابی و کم گوییست ارکانش
نیابی ساحت درگاه چون میدان اسلامش — نه بینی صفه دهلیز چون ایوان ایمانش
درون آی از در دهلیز و طی کن تا به جان بینی — ز بام و روزن اندر تافته نور درخشانش
در اندر کاخ بستان نیست سرتاسر گل و ریحان — رضای دل به کل خندان و طیب خلق ریحانش
ز هر جانب به شاخ ها از میوه حکمت بر حسن — خوش ناله در نوای شکر مرغان خوش الحانش
خسانی نیست در وی ره که بر دیوار آنها — نهاده از خار خفت بالمکاره دست دهقانش
به پایانیست مایل کعبه مقصود در این ره — که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش
گر آری رو در آن کعبه چو ریگ گرم زیر پا — بپر دو با بلند صد کوه آتش در بیابانش
شود هر خار غیلانی بقصد جذب جان ارزنی — اگر دل خسته بالین نهد زیر مغیلانش
نشاید بارگی این راه را جز ناقه شوقی — که باشد باد حسرت پای و کوه درد کوهانش
رسی از سیر این ناقه سوی مقصود ولی وقتی — که باشد ز اختصاص ناقة الله داغ بر رانش
خدنگ محنتی کز شست قضا آید نهال آسا — بکش سینه بر زخم ناخن اندوه و بنشانش
که دانم عاقبت گردد درختی بارور زانسان — که بر آمون خود جاوید یابی میوه افشانش
چو صوفی دامن همت کشد بر طارم وحدت — گریبانی کند دوش فلک از عطف دامانش
وگر در جیب جوی غوطه آرد در گریبان بر — فتد زه بر کمان قاب قوسین از گریبانش
تهی کش نیست در جان جنبش از ردی جمادی دان — که داده نقش پرده از طبیعت شکل انسانش

بود هر در در ادراک عجب در دست پیر رد — که ننهاده خرد در جیبهای چرخ درمانش
دو شاخ لا شود در کف غل کردن سالک — چو گشاید در الا بوحدت ختم عرفانش
میان لا و الا کیک الله وقفت ورنه بود — در الا آن الف بالا شمارد عقل یکسانش
خواطر چون مگس گردند شو غابر دل از هر سو — چو گفتار لب از شهد شهادت حافظ ایمانش
چه امکان چاشنی زان شهد بی رنج مگس دل را — مگس را آستین صولت بپران مگس رانش
زمرد گوری افعی بود و افعی نفس را — زمرد نیست جوهری که با خرس هست یکسانش
چو خواهی از عرفان در دلش باکن تخواصی — که دارد در طلب نبود گزیر از غوص عمانش
چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع او را — نماید نه فلک سر گشته گویی پیش چوگانش
چو رخش همتش جولان کند این توده غبرا — بود مشتی غبار انگیخته در گاه جولانش
خطا گفتم که جولان کی انگیزد غبار آنکس — که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش
نیابی سر فقر از ما جو اگر دیدی که بست دل — بود گاه نثار حاصل کونین لرزانش
بر این رشته گر خواهی ز دوک پیر زالی جو — که باشد کهنه چرخی پیش زانو چرخ گردانش
ز جانان لعن عاشق باز گون نعلیست تا ناگه — نگردد پرده دیده خیال قرب جانانش
چو در مشهود خود فانی شود محروم از آن دولت — شود در پرده فنا بار دگر ز اسباب حرمانش
بعصیان طعنه بر آدم زند ابلیس نادان ز اول — ولی آخر همان آمد پریشان وجه رجحانش
کی آدم شدی مرآت کامل گر نبودی — جمال عز مسجودی ز خال و خط عصیانش
مگو هر ساده را عارف که مشکل گوهر افشاند — بخار پارگی هر چند خوانی ابر نیسانش
مسبب دیده صاحب دل چه بیم از قوت اسباب — ز دریا رسته نیلوفر چه باک از قحط بارانش
لا سد صد تیر کی از بار رشته مرد این ره را — اگر خود قرص مهر و مه نهد گردون از احسانش
حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل — چه حاصل گفت و گوی از قانعان کوه لبنانش
مخور غم بهر طعمه از کلاغی کم نه کو را — توکل چون درست آمد برآمد از زمین نانش
ز منان بهره کی یابد گدا طبعی که در منان — اگر نی نام نان باشد نیاید یاد منانش
چه سنجی گنج نامه تا نهی در جیب از آن ترسم — که یابی مار اندر جیب خود بر خویش پیچانش
ز جاه طبع بالا چون رود زر دوست گر هر سو — شود پستی تکان محکم میان بگرفته همیانش
ز حرص گنج گنج حرص شد دنیا پرست آن که — بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش
چه زر خواهی بدریوزه که بست از در انگی — که تا زر نیست نگشاید گره زابروی دربانش

بزیر خانهٔ طینت ترا گنجیست پنهانی ... که پر کرده ز طاق گنبد و کنزا فضل یزدانش
مزن از مشتهای دل که آن از مشتهای گل ... که ناید حاصل گنجت بکف ناکرده ویرانش
نباید رخ به پیش هر عوان دستار جوان گردن ... ز درع و میوه بر خوان گرچه هست الوان الوانش
خورد آب از نم چشم یتیمان میوهٔ باغش ... جگر خون دل بیوه زنان از درع بریانش
جان بست غفلت راه عبرت بر دل خواجه ... که هر کند دل مرگ خود نرفت از مرگ اقرانش
بخلعتهای جاه و مال عیب خویشتن پوشد ... زهی رسوایی آن ساعت که سازد مرگ عریانش
به تکفینش مزن کافور بر کتان که نزنا ... ز کرمهای قیامت هر کز این کافور و کتانش
بسیمین ساعد شاهد هوس مبر دست چندین ... که ترسم پنجه آخر پنجهٔ عقل تو دستانش
نظر مگشا بچشم او مبادا موی افزون ... دمد چشم دلت را از خیال موی مژگانش
بهی کم جو زسیب غبغب او کانچه اندر دل ... هزاران قطره خون بینی گره از نار پستانش
هلاک کور باشد چه چشم عافیت بینت ... ز شهوت کور گشته بر حذر باش از نمکدانش
دلم گر گوید از مهرت سپند آتشت ... منوعره که سندان درج باشد در سندانش
جمال دل طلب کن نه جمال گل که گر چون نور ... جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش
نمایشهاست دل را جاویدان زانکه هستی ... وزان اندک نمودی هست و حور و رضوانش
بهشت ار بایدت از نفس رو در عالم دل کن ... که دوزخ نفس هست و خوهای زشت نیرانش
چه بیرون رود از خویشتن عارف تماشا را ... شکفته در درون از غنچهٔ دل صد گلستانش
ز نیز هنگامه معنی هر که آمد در وی صورت ... بود آب روان زنجیر و صحن باغ زندانش
درخت علم کم نه ز جهالت نام آن بی دین ... کو تیغ و نیزه باشد در خلاف او و رای اغصانش
بدین ذاری بساط افکنده هر جا دین بر اندازی ... که از دین و دیانت بهره کم داده است دیانش
چه داند رخنهٔ اسلام بستن نامسلمانی ... که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش
در خلوت سرا درویش بر سلطان از آن بنهد ... که مرغ انس می پرد ز نای و هوی سلطانش
اگر پا بر هوای خود نهد ره رو از آن خوشتر ... که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش
اسیر نفس باشد بندهٔ درویش را بنده ... اگر خود بندهٔ فرمان بود ایران و تورانش
نه آتش دان و آتش گیره این مشتی عوان و خس ... که بهر خان و مانها سوختن باشند اعوانش
حذر کن ای عوان از نوحهٔ مظلوم و اشک او ... که آتش کند کاری دعای نوح و طوفانش
بترس از ناوک آهی که تا پر زد بلا بر تو ... کند غربال چرخ چنبری را از خم پیکانش

رود نقب دعای ظلم کش تا ظلم جو ور خود ... بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش
نه از سنگی که دارد کوهش ار خواهی چه سود او را ... چو خواهد دست مرگ آخر نهادن در فلاخانش
ز هر سو کاندری گبری در ایوان ساختی منزل ... بیا کام و رو گبری بینی از هر سو در ایوانش
چو بنمود چشم نصرت بی ره مدد شاه سپه کش را ... بود گرد سپاهی خوشتر از کحل سپاهانش
جهان چون مزبله است و زر و سیمش سنگ استنجا ... که از کون خران صد بار بیش آلوده است شیطانش
بجوی فاقه کام دل که بخت دیدهٔ یعقوب ... جمال یوسفی روزی شد بی قحط کنعانش
فلک آیینه رنگ آمد مکن عصیان که می ترسم ... نماید صورت عصیان تو ناگاه غضبانش
سرشک افشان که از بهر نثار مجلس قربت ... بچشم خویش بینی عاقبت در های غلطانش
ریا پیشه چو از شوق محبت لاف و گوید ... مبین جز چشمه سار کذب و بهتان چشم گریانش
بود سعد سفال خشک مشکل زندگی یابد ... اگر سازی ز علم و معرفت پر آب حیوانش
چو حکم کل سر جاوز الاثنین هیدا ... میاور بر دو لب سری که نا جارست کتمانش
کسی از کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن ... بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش
ز راحت ناهمواری در خود غنیمت دان ... در شبهای دور چرخ را الفت مو نانش
مکن در نفس انفاس خود ضایع که هر گوهر ... که باشد قیمتی چون خوبی حقد و شود ارزانش
ترش رو باش باید خونه شیرین لب که صفرایی ... به از سیب سپاهانی بود نارنج گیلانش
هنوز آن ار مردم خوی تو ناگشته زان بگسل ... چو پیچ خار محکم گشت نتوان کندن آسانش
نکویی کن که از راه ضعیفان گر کنی سنگی ... نهد یکسو شود فردا اگر ان زان سنگ میزانش
برای خلق باشد طاعت عابد نه بهر حق ... چو بینی در برون جالاک و اندر خانه کهلانش
چه پاک آنرا که از آب وضو در پا نشاف افتد ... که باشد چو یاری به نشاف ابر خرفانش
دل دانا میان سخت رویان جهان آمد ... چو آن شیشه که باشد جا میان سنگ و سندانش
کمان شد پشت تو ای پیر هر گز بی نمی افتی ... که خواهند از ادیم خاک روزی ساخت قربانش
کی ایمن ماند از دزد اجل نقد روان آنرا ... که باشد ارخنها در شهر بند تن زندانش
بحق کی راه یابد خود پرست اینسان که راه دل ... زند اکنون زن و فرزند فردا حور و ولدانش
شکم پرور بود نه بارکش کاهل نهادا ری ... کم افتد خر که ناید توبره خوشتر ز پالانش
حسود از چوب شیرین گفت چشم خود ببین بکش ... که باشد خردهٔ الماس در لوزینه پنهانش
چو قرآن حفظ قاری نکند از بهر پسندیده ... پسندیده کی افتد پیش یزدان حفظ قرآنش
خالی زیر کی باخود ... نه بنده ... باشد ... باشی

جو حکم عقل نافذ نیست نی آزادگی باشد … که داری چو غلامان غل گردن طوق فرمانش
سر عقلست و پای شرع در معرض دعوی … کشد سر عقل ازین معنی بسرکش خط بطلانش
دکان شرع را آمد دکاندار احمد مرسل … که باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش
از و شد عقل کل دانا زهی امی ناخوانا … که خوانند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش
قلم نی سوده انگشتش ولی بر لوح خمیت … خطی باشد محقق بهر نسخ جمله ادیانش
به یثرب کن طلب سرچشمهٔ حکمت که شد غرقه … ز موج غیرت افلاطون یونانی و یونانش
جو بوالقاسم بود هادی که باشد بوعلی ساری … که از بهر خلاص خویش پوید راه طغیانش
مشو قید نجات او که مدخولست قانونش … مکش رنج شفای او که معلولست برهانش
گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهر گامی … گلی جو شافعی یا لاله بینی جو نعمانش
قدم در خار زار دانش خود در سطان کم زن … که باشد سر زده در هر قدم صد خار خذلانش
چه گوهر بخش دریاییست طبع دور غور من … که لفظ و معنی پاکست و رنگین در و مرجانش
بود از خوان حکمت مایه شعر من آن لقمه … که بی‌حجت بهر قوت جانها دست لقمانش
جو دریاییست از معنی بتکلف ساده نظم من … چه غم گر ساده‌گی خواند فلان بی‌نقش و بهتانش
خوشی آید در سخن صنعت ز شاه لیک چندانی … که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش
خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی … جو خال اندک فتد بر رخ دهد حسن فراوانش
دگر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را … میان ساده رخساران سیه رویی رسد زانش
سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی … بمهمانی دانا کی بی‌دانش ورانخوانش
جو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان ره … ملاحتهای وی افکنده شوری در نمکدانش
که امروز آرد این خادم ز بحر شعر تر آبی … بی دست و دهان شستن از انها جستن تا وانش
بخاقانی از آن بحر اندر سد رنجی بر انگیزد … جو شو سانر زبان تحسین کنان از خاک بروانش
دگر خسرو سقاه الله نمی یابد از آن رشحه … شود سیراب فیض علی عرفان جان عطشانش
شکر من جو طوطی روح او شکر شکنی گردد … جو بغرستم بهندی تنگ شکر از خراسانش
اگرچه نام مرآت الصفا شد کهنه اورا … جو بود انوار خورشید صفا از چهره تابانش
جلاء الروح کردم نام این چون هیچ مرآتی … ندارد از جلای جاره جو سازد تیره دو نیش
فضولی حکیم کی ز ز طبعان قدر آن داند … که آرد در مقابل نکته دان تا سحر سحبانش
جدا از شعر لاف کس خصوصاً خالی شعری … که در قالب نباشد از دم روح القدس جانش
هدایا زیب برجانی ز او فیض یار باشد … که از بهر چه آن نه بهشت شود پیدا نوانش

منقبت خواجه عصمت راست در توحید باری تعالی عزه اسمه

المنة لله تعالی و تقدس … در قدرت او که بکنهش نرسد کس
آن صانع بی عیب که پاکست و مقدس … در دینی و عقبی همه را رحمت او بس
در بارگهش عرش یکی خیمهٔ اطلس … خرگاه سراپردهٔ اوج مقرنس
در قصر جلالش کرهٔ چرخ مقوس … چون ذره که در فهم نیاید ز حقیری
آن نقش نگاری که شده هیکل اشیا … از راست بحکمت ز ثری تا بثریا
چون داد بهار کرمش مژدهٔ احیا … صد نقش بدیع از کف خاک آمده پیدا
هر قطره که افشاند برین صفحهٔ مینا … گل تکمهٔ زر دوخت برین جبهٔ والا
در گلشن مدحش متحیر چو من ما … ارواح مقدس همه پاک ضمیری
جون رحمت خود همنفس باد سحر کرد … اوراق ریاحین بدمی تازه و تر کرد
صحن چمن از سیل عطا گنج گهر کرد … از غیرت جسمی که در صنع نظر کرد
گل بیزه ز یاقوت و ز الماس سپر کرد … لطفش جو دل غنچه پر از خون جگر کرد
از گنج عطا در دهنش خورده زر کرد … تا بیهوده بر رحمت او خورده بگیری
بر سرو روان قرص مه انداخته کاین دوست … طاقی همه از غالیه پیوسته که ابروست
انگیخته یکی فتنه که این نرگس جادوست … جانداروش آموخته که این قامت دلجوست
بر خرمن گل مشک افشاند که این موست … در غنچه شکر ریخت که این لعل سخن گوست
او ریخت یکی طره که این حلقه گیسوست … تا هیچکس آزاد نگردد ز اسیری
ای در کف تصویر تو آدم چو غباری … دور از تو گلستان ارم توده خاری
باغ تو منزه ز خزانی و بهاری … فردوس گدایان تو از ابر انار
از شاه و گدا هر که بود بر سر کار … هر بنده تو آن حی قدیمی که نمیری
ای عالم و آدم بکمال تو مباهی … بر همتی تو کون و مکان داده گواهی
بسته قلمت نقش سفیدی و سیاهی … ماهیت تو عقل نداند که کماهی
معدوم کجا فهم کند نامتناهی … پامال گدایان تو باد افسر شاهی
شاهان همه فرمان بر حکم تو که خواهی … کز روز ازل صاحب هر شاه و امیری
ای نور تو روشن گر آیینهٔ خاور … وی پرتو صبح از مه روی تو منور
مهر تو فروزنده نه طارم اخضر … خورشید بر تو ما با تو کو نیست مدور

پیش کرمت حاصل کونین محقر بحر فلک از فیض تو پر دانه گوهر
هر نقش که شد بر ورق کون مصور در عین زوال اند و تو نقصان نپذیری
ای یکسر از آتش قهر تو جحیمی جنات نعیم از نفحات تو نسیمی
از گل ساخته صنع تو کلیمی بر ذروه لولاک ز حکم تو یتیمی
صد نوبت شاهی زده در گلیمی در حکمت تو ره نبرد هیچ حکیمی
هرگز ندهد روزی و جان هیچ کریمی غیر از تو که بخشنده بی شبه و نظیری
یارب بگشادیل زر اندود معلق کاو گچه صنع تو ازین گنبد ازرق
یارب به یتیمی که چو زد بانگ بر ابلق سبابه او کرد بمنت مه نو شق
یارب بگروهی که برین سطح مطبق هستند بتسبیح تو تا حشر موفق
یارب به اولوالعزم که دین پرور رونق دارند بمنشور بشیری و نذیری
گاندم که در پای ترا روز قیامت پیدا شود از آتش قهر تو علامت
پرسند ز بی شرمی ارباب سلامت از عجز گر انجا بستانند غرامت
نه راه سخن ماند و نه روی اقامت در هر جگری گلد کند درد ندامت
بخشای و بیامرز بکن عفو کرامت بر بیکسی ما که علیمی و خبیری
جز غفلت جرم از من بیباک چه آید جز معصیت از خاطر ناپاک چه آید
بی امر تو از گردش افلاک چه آید بی فضل تو از دانش و ادراک چه آید
جز حسرت و درد از دل غمناک چه آید جز ناله و آه از جگر چاک چه آید
گر لطف تو نبود ز کف خاک چه آید بخشای که غفار صغیری و کبیری
در هر دو جهان هر که خدا از تو نبود سود ار نقد سر بازار تو نبود
رندی که خراباتی اسرار تو نبود دیوانه زنجیر سر دار تو نبود
آزاد مباد آنکه گرفتار تو نبود مجروح به آن سینه که افگار تو نبود
در جنت اگر وعده دیدار تو نبود فردوس جحیمی کند و خلد سعیری
ای هر دو جهان از تو و تو هر دو جهان نه ای کون و مکان از تو و تو در کون و مکان نه
هستی بزمانی و مقید بزمان نه جانهاست بتو زنده و تو زنده بجان نه
بی حکم تو از نام و نشان نام و نشان نه پیدایی و گوییت از چشم و زبان نه

منت
زیر
ندوی
معصیت

حال دل ما پیش تو حاجت به بیان نه بی سمع و بصر چون تو سمیع و بصیری
ای ذات تو چون لطف تو بی اول و غایت چون غفلت ما عفو تو بی حد و نهایت
از ما ستم و ظلم و ز تو لطف و عنایت و ز عجز گر انجا نه نگردیم کفایت
جز غفلت و بی حاصلی و جهل و جنایت آه ار نکند لطف تو از قهر حمایت
چون درد گنه در دل و جان کرد سرایت بخشای که ما مرده و تو حی قدیری
با موی سفید از گنه و نامه سیاهیم سر تا بقدم غرقه دریای گناهیم
گم کرده ره و بیره و فرومانده راهیم کو هست عذاب تو ما چون پر کاهیم
کو کام و زبانی که بدان عذر تو خواهیم هر نوع که هستیم ازین خیل و سپاهیم
دریاب که آتش زده ناله و آهیم آنگه ز جگر سوزی همراه فقیری
هر چند که نه کار و فرومانده پیریم دیریست که در دام هوای تو اسیریم
با موی چو کافور و دل نامه چو قیریم از جرم نخجی و ز عمل خیر فقیریم
مجروح جنایتیم که مرهم نپذیریم جنت چه دهی وعده که در خورد سعیریم
یکبار که از شرم گنه زار بمیریم در هر دو جهان چون تو معینی و نصیری
عصمت ز علم چون سوی عالم قدم آورد اخلاص که بر سر باز ارغم آورد
سرمایه عصیان و متاع ستم آورد از بارگی همش چون فلک پشت خم آورد
چون روی بدرگاه تو کریم کرم آورد صد قافله از محنت و رنج و الم آورد
در مای ترحم که بگنج کرم آورد بی حاصلی و عجز و گنهکاری و پیری
چون عقل ز رخسار سخن پرده برانداخت خود را بسراپرده توحید درانداخت
از دور چو بر ذات و صفاتت نظر انداخت در حمله اول ز ضعیفی سپر انداخت
دیباچه دعوی همه در رهگذر انداخت
ساکن شد و دیبای فصاحت ز بر انداخت
در رشته نظم این همه در و گهر انداخت
چون معترف آمد بگدایی و فقیری

تمم

۶

در دانه

قال النبي صلى الله من بلغ عشر سنين لا يجوز
ان ينام مع امه واخته ومع امرأة اجنبي
قال النبي صلى الله عليه وسلم من سمع الاذان
والاقامة ولم يحضر بجماعة فكانما زنى
مع امه الف مرة قال النبي صلى الله عليه وسلم
اذا خرج المرأة بزيارة القبور ذهب ايمان اربعين
يوما فان ماتت في هذا يوم ماتت كافرا قال النبي صلى
الله عليه وسلم ومن اغبرت قدماه في طلب العلم حرم
الله تعالى جسده في النار قال النبي صلى الله عليه وسلم ومن تكلم
عند الاذان يتلجلج لسانه عند الموت قال النبي صلى الله
عليه وسلم ومن ترك الصلوة ثلاث ايام ولياليها فاقتلوه
ولا تدفنوا في مقابر المسلمين قال النبي صلى الله عليه وسلم
الملعينة ومن اكل في يوم الاول برى منه الايمان ومن اكل
في يوم الثاني برى منه الملائكة ومن اكل في اليوم الثالث
... منه ...

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس بی قیاس حضرت حق را جلت عظمته و علت کلمته که خورشید ازل از مشرق لم یزل بر قلوب قابل و نفوس کامل دوستان خود فایض و لامع گردانید و فیض آن در ظهور تجلی جمال که سبب بدایت عالمیانست بر عرصه ابد الآباد منبسط گشت تا حقایق و معانی آن از اشارات و عبارات برگزیدگان جناب عزت احدیت از مکمن قابلیت بمعدن خاصیت رسید و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم و صلوات و درود نامعدود بر روح مطهر مظهر محبوب عاقبت محمود باد که واسطه جمیع کمالات و مکارم اخلاق از حضرت خلاق من حقیقة الاطلاق الی یوم التلاق وجود مبارک او بود علیه من الصلوات از کاها و من التحیات انماها شعر

صدر عالم آفتاب شرع و دین — صفوت آدم نبی المرسلین
ای عصیان آدم نام او — هر دو عالم جرعه چین از جام
افتخار انبیا بی اختلاف — افتخار دوده عبد المناف
جان پاکش معدن صدق و صفا — شمع ایوان هدایت مصطفا

صلوات الله علیه و علی آله اجمعین اما بعد در آنچه شیخ عالم قطب المشرفین تاج العارفین فخر العالمین شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله روحه العزیز فرموده است رباعی

رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد — چون ابنظاره نگارم صف زد
ابدال ز بیم ... در مصحف زد — وآن خال سیه بران رخان مطرف زد

و از ان معدن که آن معانی تنزل فرموده است و اما وجه مختصر برای فهم طالبان نوشته بشد والله الملهم و منه التوفیق والاحسان و علیه التکلان چون آیات حکایات از حورای بهشت اند و رضوان اشارت بخازن بهشت و شیخ قدس سره اینجا ترجمان لسان الحق است و مراد بنگار آدم است و نگار آنرا گویند در اصطلاح که بر وجه سداد و صلاح بجمال صفات او

مرغوب ومحبوب باشد واین کمال جمعیت اعتدالی از میان همه اشیا
نوع آدم را مسلمست که خلق الله تعالی آدم علی صورته منشور دولت
وبهجت اوست ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم طراز خلعت
زیبایی اوست وچون بحکم صریح وقول فصیح وعلّم آدم الاسماء کلها ثم
عرضهم علی الملائکة در قوت وقابلیت آدم معانی جمله اسماء موجود
بود بر وجه کلی و کهم که نگار کسی را گویند که بجمله صفات کمال آراسته
باشند واز جمله مخلوقات برین کمال موصوف ومعروف آدم
آمد لاجرم شیخ نور الله مرقده در مقام ترجمان بلسان وحدت
میگوید که در وقت ظهور آدم که نگار عبارت ازوست صدای
ندای انی جاعل فی الارض خلیفة بگوش ملأ اعلا رسانید ملک
وحور ورضوان حسن وجمال آدم را هریکی بعد از صفوت خود مشاهده
کردند وچون در حسنی که ایشان دیده بودند در انواع واصناف خود
مثل آن هرگز نیافته وتصور نکرده بودند از غایت تعظیم وتکریم
صف زدند بملاحظه مشاهده او واز غایت حسن وجمال بی همال
او از تعجب دستها برهم زدند ومراد بخال سیه ظهور تهمت
فعصی آدم ربه فغوی بود که بر رخان عصمت آدم یعنی ظاهر
صورت وباطن سیرت بصورت ومعنی خرمن بدا شده از بیم
خطاب مستطاب رب الارباب از عقل وادراک منخلع
گشت وابدال از بدل گرفته اند یعنی از هیبت آن صدمت
عقل وهوش وعلم وفکر بر موجب قلنا اهبطوا منها جمیعاً
فاما یأتینکم را از وجد اگشتند وابدال شد یعنی عقل مبدل شد بحیرت

کو هیچ طریقی که در و سندی نیست | کو هیچ قبولی که در و ردی نیست
در جلوه گهر بهای تو حیران شده ام | لیکن جلوه گهر بهای ترا حدی نیست
صیاد ازل چو دانه در دام نهاد | مرغی بگرفت وآدمش نام نهاد
هر نیک وبدی که میرود در عالم | خود میکند وبهانه بر عام نهاد

آدم

آدم نتوانست که موسی وار سر از گریبان [illegible] مستی بر دارد که ان
هی الا فتنتک تضل به من تشاء وتهدی به من تشاء زیرا که موسی
مست وحدت بود وآدم مست هیبت وچون ابدال شد میان
عقل وحیران این قدر مجال یافت که چنگ در مصحف زد که ربنا
ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین
مدتی درین حالت می بود تا تیر دعا بر هدف اجابت آمد ومنشور
بشارت اشارت ثم اجتبیه ربه فتاب علیه وهدی نفاذ
یافت این بار جمال با کمال آدم را جلوه دیگر بود وچون از مصادمات
تجلیات حقیقت آدم منتفی شد صفاتی بود بقوت فنا روی بعروج
کرد واین بار وجه ظاهر وباطن او بجملگی فنا آراسته بوده است
یک نقطه خال حسن رخش را زیاده کرد | آری ز نقطه است که چیز ده هزار گرد
رضوان باز از تعجب این قبول وزیبایی بهجت ولطف صف کشیدند
ودستها برهم زدند شعر
امروز در جمال تو خود چیز دیگر است | وآن خال سیه بر آن رخان مطرف زد
امروز هر چه عاشق صادق کند رواست
درین ولی مراد بخال سیاه فناء الفنا است چون در مرتبه فعصی آدم ربه
یک فنا یافته بود از قدس ونزاهت وعصمت وآن خال سیاه
عبارت از آن بود واین خال سیاه عبارت از فناء ذاتی است
که اهل الله از فناء الفنا گویند ومراد بر آن رخان درین مرتبه
روح ودلست که فانی می شود بتجلی ذاتی احدی وآن فنا خالیست بر حسن
معنوی او که در حسن می افزاید | ابدال زنیم چنگ در مصحف زد
آن نوبت اول آدم ابدال بود که هوش بهیبت سپرده وعقلش
بحیرت مبدل گشته بود این بار خود را بحق سپرده بکل از میان
بیرون رفت ودرین حال اگر بماندی مغلوب فنا بودی خواست
درین حال بماند که عنایت ازلی دستش گرفت وبدستیاری آن
عنایت از غلبات فنا بمعنی باز گشت وبعد از مستی هشیار شد

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست دمی
کان ذره به از هزار خورشید نشد

و بمقام اعتدال و محو باز آمد که کرامت در محو است تتمه بدان

ایدک الله بروح منه که اینجا مراد با آدم نه تنها آدم صفی است

بلکه معنی آدمیت است یعنی انسانیت که آن معنی قابلیت همه

معانی و ترقی و تنزل و کمال و نقصان دارد رزقنا الله تعالی

من فواید سید نعمة الله علیه رحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی انشأ اعیاننا ثابتة فی علمه اولاً و انشأ ارواحنا

بعد انشاء روح الکلیة ثانیاً و انشأ اشباحنا فی عالم العناصر

آخراً و الصلوة و السلام علی نبینا و انبیاء و هو اب ارواح العالم

محمد المصطفی صلی الله علیه

بیت

نسخهٔ انسان اگر خواهی که دانی بی گمان

نسخت ما بخوان

و نسخهٔ انسان بدان معلوم فرما که اگر منشی دیوان

ام الکتاب بقلم اعلی بر لوح قدر محفوظ بر لیغ انسانی را کتابت

فرموده اما انسان نشأهٔ علمیهٔ اول اعیانست بلکه اعیان از

تفاصیل حقیقت انسانیه ثابت اند در حضرت علمیه و نشأهٔ عنصریه

آخر موجودانست به بعدیهٔ زمانیه بواسطهٔ توقف ظهور او بحصول

مزاجی که حاصل شود از ارکان عنصریه بفعل و انفعال و مرتبه

آن مزاج انسانیت آیت

بیت

قابلیت چون بفعل آید تمام

مستعدی رو نماید والسلام

گرچه اندر مثنوی تأخیر شد

مدتی بایست تا خون شیر شد

کما اشار بقوله خمرت طینت آدم

بیدی اربعین صباحاً و انسان نشأهٔ روحانیهٔ کلیه متقدمست بر

جمیع ارواح قال رسول الله صلی الله علیه و سلم اول ما خلق الله روحی

روح کلی است روح حضرت او

اصل ارواح روح خدمت او

و نشأهٔ روحانیهٔ جزئیه در عالم مثال سابق بر مجموع مبدعات

بعضی از

بعضی از خیال نقش خیالی کشیده اند

در عالم مثال مثالش کشیده اند

و انسان اگرچه متأخر است بصورت بشریه از عقول و نفوس

فلکیه بتأخر زمان اما صاحب شهود حقیقی که محقق است عارف

بمراتب وجود حقیقیه میداند که در جمیع مظاهر سماویه و عنصریه موجود

بوده و بصور مناسبت تنزل فرموده از حضرت علمیه غیبیه و از

غیبیه بقطع منازل و مراحل بشهادت مطلق قبل از ظهور او

درین صورت انسانیه حادثه فافهم قوله تعالی وقد خلقکم اطوارا

آن وقت که جان در تتق غیب نهان بود

در دیدهٔ ما نور رخ یار عیان بود

بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال

هرچند در آن حال نه نام و نه نشان بود

از نسخت عالم انشاء نسخهٔ انسانیه مطالعه می توان کرد رباعی

هر صورتی نسخه یافته

چون خورشید بر ذره ها تافته

همه بر جها قطع کرده تمام

همه نور معنی از و یافته

و نسخهٔ صورت ظاهر انسانی که موجود است در خارج از جسم

و روح از عالم ملک و ملکوتست و نشأهٔ صورت باطنهٔ او که

موجود است در علم عینی ثابته است و عین ثابتهٔ انسانیه متصف

بصفات الهیه چنانکه اعلم علماء عالم فرمود که ان الله خلق

آدم علی صورته بیت

بیا بدیدهٔ ما یک زمان خوش بنشین

بنور دیدهٔ ما نور چشم ما می بین

ز روی لطف نظر کن بعین انسانی

که متصف بصفات خداست تا دانی

همچنانکه حقیقت انسانیه بصور

اعیان خارجیه ظاهر گردنده حق سبحانه و تعالی تعظمت اسماؤه و

تقدست صفاته بصور اسما و صفات در عالم ظهور فرمود بیت

هر آینه که در نظر می آید

بنگر بنگر که حسن او بنماید

و نشأهٔ انسانیه جامع مرتبهٔ احاطیه است یعنی ابسط از روحانیه و

جسمانیه و نشأهٔ احاطهٔ ملائکه روحانیه نظر ربیت خود بر ملک بدانکه

ورنمی بینی بیا در ما نگر . و نوانی اختصاصیه عبارتست

از بدایت و اولیت هر مقامی و حالی قال الله تعالی و ننشئکم فیما لا تعلمون
اگر ارواح ما بسوی اجساد ما در آخرت بر همین مزاج باشند که
ما راست در دنیا چگونه صحیح باشد که حق تعالی فرماید فیما لا تعلمون
با آنکه فرمود و لقد علمتم النشأة الاولی فلولا تذکرون و قال الله
تعالی کما بدأکم تعودون یعنی نشأه اخراویه شبه نشأه دنیاویه
باشند در عدم مثال بیت
بی مثال سابق او آفرید
بی مثال دیگرت آرد پدید
مخاطب بخطاب کما بدأکم تعودون
ارواح انسانیه اند که تعود نمایند تدبیر اجسام بفرمان
ملک علام همچنانکه مدبر و متصرف ابدان بودند در دنیا عزا
که در آن نشأه اخراویه آفریده باشند نظم
جان مزاج بیجند تراحکیم کریم
که جاودان بتوانی که برخوری ز نعیم
و اگرچه الله تعالی قادرست
که نشأه انسانیه در آخرت بعینه انشا فرماید اما تعلیق بمشیت
فرمود و قال الله تعالی ثم اذا شاء انشره و ما قال ثم ننشره شعر
خوش نشأه لطیف تراحق عطا دهد
انکه ترا بجنت فردوس جا دهد
و بدانکه جماعت عارفان از قیامت بر پنج نوع است بعدد
حضرات خمس بیت
این پنج قیامت ار ببینی
بر تخت ابد خوش نشینی
اول قیامت آنکه در هر آنی بمقتضای
کل یوم هو فی شان و بحکم بل هم فی لبس من خلق جدید
معانی و تجلیات و کاینات و فاسدات از غیب بشهادت
می آیند و از شهادت بغیب میروند بیت
هر زمان نقشی نگارد در خیال
می نماید در خیال ما جمال
دوم موت طبیعی است و آن مفارقت
روح است از جسد بیت
[illegible]ردن هر کسی قیامت اوست
خواجه جنت و قیامت برخاست
قال رسول الله صلی الله علیه و سلم
من مات فقد قامت قیامته سیوم موت ارادی است
و آن اعراض است بارادت از متاع دنیا و طیبات نفس
وار

وار مقتضیات لذات نفس و عدم متابعت هوا کما قال رسول الله صلی الله علیه و سلم
موتوا قبل ان تموتوا بیت
زین موت قیامت خوشت بنماید
گنجینهٔ اسرار بتو بگشاید
موتش خوانند لیک از بحر حیات
جان ابدی ترا عطا فرماید
و چهارم قیامت مشهورست
و آن موعود جمهورست قال الله تعالی ان الساعة آتیة لا ریب
فیها و پنجم قیامت آنست که طلوع شمس حقیقی است از مغارب
مظاهر خلقیه و انکشاف کلیه و بروز وحدت ذاتیه و ظهور
احدیت و انقهار کثرت لقوله تعالی و برزوا لله الواحد القهار
و عارف موحد را بفنا الفنا فی الله این قیامت حاصل شود
بیت گر ز خود فانی شوی حالی تمام
این قیامت رو نماید و السلام

تمت ۱۲۲۲

المخمس

بر جبیمی میم چنگ فنون منست
تیغ نهنگی از آن بحر جنون منست
مشعل گردون دون ز آتش دون منست
شعلهٔ شمشیر شوق شمع درون منست
گر می بازار عشق از تف خون منست

مهر نماید مدام آن مه زهره جبین
تا نکشد دست چرخ بر سر من تیغ کین
مهر دگر باشدم هر دم از آن نازنین
منزل مهر سپهر میم کوکبه ذره بین
اوج گرفت اخترم چرخ زبون منست

پای بمیدان چنگ اسم اگر در نهند
رستم دستان ز بیم از سر ترس افسر نهند
چرخ زند دود دلم سرکشی از سر نهند
آه درون سوز من پای برون گر نهند
همچو درونم شود هرچه برون منست

موکه چنگ را آفت جانهامنم
و آنکه زند بر هزار یکه و تنها منم
تیر بلا دیده پیشه هیجا منم
بر سر کوی فنا خانه غوغا منم
باک ندارم ز دار دار ستون منست

گرچه بشوم نیم هست بیتی شعار … کوه الم پیکران دیده چو ابر بهار
همچو نشاور بسیج بهر در شاهوار … بر سر آب دو چشم بود تنم بیقرار

این غم و دردی چو کوه بهر سکون منست

فصل بهار است و هست موسم شر عقل … چند بود دوغ روح بند بتر زور عقل
بر در دیوانگی نیست چو تدبیر عقل … خانهٔ تاریک تن بسته بزنجیر عقل

بشکنم این بند را وقت جنون منست

دوش ز باغ سخن خار غم رو نهفت … از چمن دولتم غنچهٔ شادی شکفت
چون در نظم رفیق دوستیش بصد سحر سفت

منت آنکه تا بی‌نیازیم تا دو کون

این همه سحر حلال بهر فسون منست

مولانا نظام الدین استرابادی رحمة الله علیه میفرماید

شب قضا از ماه نو کشتی در آب انداخته … ز آفتابش لنگری زرین طناب انداخته
از شفق گردید و سرخ انگشت آسمان … بی که بهر زاغ شب تیر شهاب انداخته
گرده رم زین دشت آهو مانده نقشی از سمی … کاو چو مشکین نافهٔ پر مشک ناب انداخته
گرنه صیاد است دوران بی وقوف از کار چونی … شست در دریا چرا بی رشته تاب انداخته
شام که بهر عبور زورق ملاح قضا … بر کمان آب زورق در سراب انداخته
پر گلابست از هوا این شیشهٔ عطار زمان … آب نادیده سفالی در گلاب انداخته
کاغذی حالات خاور قاصد مشرق زمین … بی که رفته سوی مغرب با شتاب انداخته
نیست گردون را سواد شب که صیاد قدر … دام بر بالای دشت پر غراب انداخته
شب نقاب روز گشته از شفق نظاره‌گی … کاتبش زخسار ساتی در نقاب انداخته
شد تذرو خاوری مخفی بکوه باختر … کین شکاری بهر او مشکین عقاب انداخته
چند صفدر که در یک حمله باد تیغ او … تاج کاوس و سر افراسیاب انداخته
آن شهی کز بهر کلب آستانش آسمان … بر زمین بهر شام قرص آفتاب انداخته
برده مشرق زنشاندروان زرین کار صبح … راحت بیش گلرخ خارا چرا انداخته
کوه در تهدیدش گر سرکشی بود بهر کشتی … آسمان در پای فیلان سحاب انداخته

قصد حلق دشمنش دارد سحاب از هر طرف … زان کمند برق را با پیچ و تاب انداخته
از دم تیغ جهان سوزش هوا بگریخته … خویش را در خیمهٔ تنگ حباب انداخته
نبض ابر نوبهار از آنکه دارد برق نام … زنگ دست جود او در اضطراب انداخته
گشته نور چشم مردم در میان مردمان … گوشهٔ چشمی بهر کس کان جناب انداخته
همچو نور مه که در هر روزن افتد مهر او … پرتوی در سینهٔ هر شیخ و شاب انداخته
[illegible]
ساحت اردوی دل همت او سینه … جاب آن شیشهٔ سنگ احتساب انداخته
در سحرگاه جاه هم سر پا بد وصل آن … هر که اثر تیغ آن مالک رقاب انداخته
ای نگشته بهتر از مدحی منتخب [illegible]
[illegible]
گر نشد خصم تو در دنیا معاقب بیتیغ … کردگار این کار با یوم العقاب انداخته
شب که ماه نو فروتر شد سبب دانی که چیست … فارس عزم تو لنگر بر رکاب انداخته
از قلم نقاش ایوان جلالت شام گو … نقطهٔ شنگرف بر لوح تراب انداخته
بر سر کویت که منزلگاه اهل دولت است … چون یکی را تاب نیست در اضطراب انداخته
تخم ریحان شب عنبر سواد از نور صبح … در زلال چشمهٔ خاور لعاب انداخته
آنکه با بغض تو طاعت کرده شبها تا بصبح … سجده بوده کتان در ماهتاب انداخته
چون صبا گردی بود در ذات را الا شعلگی … در بنای کفر تیغت انقلاب انداخته
بر نظام افگنی نظر شاها که چو خشی اتش … در دل بخت کش و جان خراب انداخته
کلک نقد بر شر زمعنی کان بود مغز سخن … پیش ارباب هنر لب لباب انداخته
مدعی از رشک این گفتار در غم شد فرو … سر نگون در پیش او بهر جواب انداخته

نعت رسول صلی الله علیه و سلم

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق
قرص قمر بمهر جبین تو گشته شق

تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات
صبح اذا تنفس لیل اذا غسق

بر هر که یافت پرتوی از نور مهر تو
شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق

جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد
زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق

زیشان که گه کلام تو دیباچه کمال
با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

در بزم احتشام تو سیاره همچو جام
در مطبخ نوال تو افلاک نه طبق

بر دفتر جلال تو تورات یک رقم
در مصحف کمال تو انجیل یک ورق

گل راز مانه از ورق عارضت گرفت
بر عکس آنکه گیرد و اکنون ز گل عرق

جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق
بر لوح صدق زد رقم کیف ما اتفق

بسم الله الرحمن الرحیم

ترجیع شیخ عراقی رحمة الله علیه

اکئوس تلألأت بمدام
ام شموس تهللت بغمام

از صفای می و لطافت جام
در هم آمیخت رنگ جام و مدام

همه جامست و نیست گویی می
یا مدامست و نیست گویی جام

انکشاف حجاب علم یقین
جو بی و جام فهم کن و سلام

تا هوا رنگ آفتاب گرفت
رخت بر داشت از میانه ظلام

روز و شب با هم آشتی کردند
کار عالم از آن گرفت نظام

ور ندانی که این چه روز و شبست
یا کدامست جام و باده کدام

سبب آن حیات در عالم
چون شب و روز فرق کن تو مدام

ور نشد زین بیان ترا روشن
جمله آغاز کار تا انجام

جام گیتی نمای را بکف آر
تا ببینی بچشم عقل تمام

وله

چو در دریای وحدت گم نگشتی
از آنت در غرقان در نگم نیست

اگر فانی شوی در بحر تو چند
عیان بینی که آنجا کیف و کم نیست

چو باز از چشم همت بستی از کل
مقرر نو جز دست جم نیست

بجز همت نیابی راه مقصود
همای همت آنجا متهم نیست

علی چون همت عالی نداری
ترا کامی ز لعلش لاجرم نیست

رندان جان فشان که قدم در فنا زنند
برخوان در د بهر صلای عنا زنند

از آب دیده غسل کنند و بطور دل
در سر علم ناله فاتغوثنا زنند

از شیر دیو طبع کنند التجا بدوست
تیر نیاز بر هدف ما عرفناک زنند

چون نبشته اند لوح دل از طمع خلوت
در درس غیب نعره فاکتب لنا زنند

مستان جام شوق که در مجلس شهود
در امتزاد ان دم انیم لنا زنند

از مدعی و فاجو بقدس صفا رسند
بر صخره قبول کرم ربنا زنند

در سیر عالم بی منتهای عشق
گام تخت بر سر این تنگنا زنند

چون در ریاض انس شراب بقا چشند
خوش تیغ ترک زخ دار الفنا زنند

باد اخ مفلسی چو علائی خیام عز
بر سدره قناعت و اوج غنا زنند

راحت ار خواهی بیابا دید او هزار
دولت ار جویی برو در عشق او جان باز شو

ساز راه عشق سر بازی و بدنامی بود
گر سر این راه داری در پی این ساز شو

بر تن و جان طلب لرزی چون تیزی ز ازلی
صعوه با ارزن کند ار و بر دوش شهباز شو

تا بکی همچو زنان این راه رسم و رنگ و بوی
راه رندان گیر و با صاحب دلان دمساز شو

چون زغن تا چند باشی بسته مردار تن
در هوای لامکان یک لحظه در پرواز شو

جان و تن بند است کفر و دین حجاب اندر ره
جمله را بر هم زن و با عشق هم آواز شو

باز اوج کبریایی مانده اندر دام
دام و دانه بر در و چون نجم باز

گر همای قاف قرب بال همت برگشا
در فضای لامکان با قدسیان انباز شو

قفل ای در شد علائی و کلید آن نیاز
گر نیاز داری آنجا بر سر نیاز شو

و له قدس الله سره

گر آتش فراقش با صبر یار بودی ... اندوه اشتیاقش در دیده خوار بودی
در لحظه خیالش غایب شدی ز دیده ... جان جامه چاک کردی دل بیقرار بودی
ور از شعاع حسنش عکس ظهور کردی ... از هر طرف هزاران جانش نثار بودی
چون حلقه بر در وصل دل با هزار عجزی ... گر از درش بیادی امیدوار بودی
از روضه وصالش بویی بجان رسیدی ... دریای شوق ما را از سویش کنار بودی
گر هزار ساله گر بوی او شنیدی ... در جمع سالکانش او خرده کار بودی
روی زمین بپهلو گر دیدمی نشانی ... گر در جناب قربش امیدوار بودی
طغرای ... عاشق از جوع در گدایی ... در جمع کشتگانش گر در شمار بودی
صد جان علی بهر دم کردی نثار راهش
گر نه جلالتش زین تحفه عار بودی

نقاب گر یکدم ز روی خود براندازی ... هزاران بیدل از هر سو سر آید در گر اندازی
زیک پیچ سر زلفت دو عالم گشت عنبر بوی ... اگر آن پیچ بگشایی سمن بر عنبر اندازی
ز نور جلوه حسنت غبار غم شد ظاهر ... گر از غمزه کنی عزم غبار از نور بر اندازی
غبار غم و کفر و دین طلسم گنج معنی شد ... طلسم گنج کی ماند چو زلف از رخ بر اندازی
ز دل ظلمت صورت شوم در مسند معنی ... گر از راه کرم یکدم بجورم در خاور
صدای هو که عشقش نگنجد در همه عالم ... کرم یکره بدرویشان عنایت بر سر اندازی
جهان زندان همی گردد اگر یکدم تو بندی دل ... نعیم جان شود دوزخ گرش چشم در اندازی
گر اهل علم علوی لوای رفعتم گیرند ... اگر یک نقطه از نامم رقم بر دفتر اندازی
علی با درد دل عمری مقیم خاک این در شد
بکن اندوه روی لطفش دوایی در خور اندازی

هر سری کز سر عشقی واله و شیدا شود ... از بد و نیک وجود خویش ناپروا شود
در سویدای سر هر کس که این سودا نشست ... عاقبت جان و دلش روزی دریغ سودا
نیکنامی بایدت پیرامن این در مگرد ... هر که روی مه بگل پوشد سبک رسوا
آب حیوان بایدت در ظلمت نابود شو ... کانکه چشم از خود به بندد چون خضر بینا

حل نگردد هرگز این مشکل ترا با خودی ... چون ز خود فانی شوی این مشکلت حل وا شود
آب چون از ابر افتد قطره خوانندش همه ... چون بجز اندافت خود در ایام او دریا
در صدف اور ابلطف خویش گیرد در کنار ... بی گمان از یمن دانشی در یتیم
گشته از غوغای عشقش عالمی پر شور و شر ... هر کجا زد خیمه این دولت بقلبش غوغا
تا کی این آتش نجس پوشی علائی از نظر
کاخ از جیب پوشش فکرت این شرر پیدا شود

دوش دل در غم او میزد با جان رایی ... که ترا از پی این سود نشد سودایی
گفتمش ملک سلیمان بگدایی نرسد ... تاج رفعت نکشد جز سر درویش آرایی
دولت جم که سلاطین جهان پی نبرند ... کی جنابش آخر جو من شیدایی
سیر عنقای جلالش که نگنجد در کون ... طمع جلوه او بین تو ز هر بیجایی
قطره بی سر و پا از کی لا مقدار ... که درون دل خود جای کند دریایی
سخن دوست درین کوی کسی راز نبد ... که بغیر از غم یارش نبود پروایی
شرح درد دل خود گر دمی اریافتمی ... در همه عمر دمی روی جهان آرایی
از خط و خال تو هر بی بصر راه ... بنهاده بر دیده هر بینایی
لاف عشقش مزن امروز علائی بزبان
چو بقلبش از پی امروز بود فردایی

قبله دل آفتاب روی اوست ... کعبه جان خاک راه کوی اوست
چون ز زلفش گشت عالم مشکبوی ... ده هستی این و آن بر بوی اوست
کفر و دین هم نور و ظلمت در جهان ... از رخ ماه و شب گیسوی اوست
تیرباران بلا بر که هرست ... از کمان پر خم ابروی اوست
هر گرفتاری که اندر عالمست ... از کمند زلف عنبر بوی اوست
هر گلی کو رست در باغ وجود ... آب حیوان همه از جوی اوست
نالهای بیدلانش هر سحر ... بر دریغ و درد و فقد روی اوست
آتشی کاندر میان جان ماست ... از فروغ نرگس جادوی اوست
جز غمش درمان نه بینم در جهان ... کین کمان لطف بر بازوی اوست

هر دو عالم گر شود زیر و زبر / میل رنجوران هم‌چشم سوی اوست
چند گردی گرد هر در ای علی
مرهم این ریش‌ها از داروی اوست

خوشا سری که بود ذوق سر تا دیده / بچشم دل رخ اسرار آن سرا دیده
ز پرورش دل خود گوش کرده راز ازل / وز آن دریچه بغیبی سر ماجرا دیده
بر آستان وفا هر دمی ز دشمن و دوست / هزار محنت و ناکامی و جفا دیده
بهر جفا که کشیده بروزگار دراز / برای دوست در آن شیوه‌ها وفا دیده
میان آتش شبهای هجر تا دم صبح / هزار روح صفا از دم صبا دیده
میان ظلمت امکان و کثرت صوری / نسیم صبح وصال از ره فنا دیده
بنور رسوم مجازی فنا شده کلی / درون ز بهر فنا شرب بقا دیده
ز جام شوق شده مست و شیشه بشکسته / میان کعبه محبوب خوش لقا دیده
ز ننگ خود شده یکسوی و در حریم شهود / جمال آن مه بیچون و بیچرا دیده
علائی از چه شدی مست چون نخوردی می
ز دیده مست شود هر کس تو را دیده

ارباب ذوق در غم تو آرمیده اند / وز شادی و نعیم دو عالم رمیده اند
حوران خلد را به بشیری همی چو خند / تا از صفای حسن تو رمزی شنیده اند
بالوده شکنجه عشقند زان سبب / ز آلودگان جیفه دنیا بریده اند
مرغان عشق را بدو کون التفات نیست / چون در فضای شوق تو روزی پریده اند
از ضیق خانقاه صور خرقه جو / بر طارم خطایر قدسی کشیده اند
از ناز یار و محنت اغیار فارغند / چون در سرادقات جلالش رسیده اند
در مجلس شهود نشسته ملوک وار / ذوقی ز جام انس بصد جان خریده اند
جان را بباد داده و دل را بپای عشق / جلباب نام و پرده دعوی دریده اند
بر بوی مهر تست علائی رهین غم
این دولت از ازل بطلبش در دمیده اند

ز نفحات قدم حضرت اسما گشود / وز نسمات کرم صورت اشیا نمود
مهر محبت نهاد بر دل اهل وفا / داغ ارادت کشید بر رخ گبر و جهود
خاک سر کوی او شاه و گدا و امیر / آنچه ز روی او کون و مکان با وجود
سابقه فضل او مظهر نوح و خلیل / صاعقه قهر او مهلک عاد و ثمود
نور و ملک سر تا دیده زرین پرها / مرغ و دد و وحش و فلک جمله صفوف جنود
صانع حکمت کشید خط حروف حدوث / نسخه حضرت بشد صورت بود و نبود
قطره بدریا شده مطلق و بیچاره شده / بحر محیط قدم قید شده در حدود
مشرع ادبار ما پرده پندار ماست / هر که ازین پرده رست کوی سعادت ربود
دیده علائی عیان بر ورق کاینات
جمله ذرات کون پیش رخش در سجود

نقاب کبریا روزی اگر از روی بگشاید / هزاران واله و شیدا ز هر سوئی برقص آید
اگر از عکس رخسارش شعاعی بر زمین افتد / بسا انوار روحانی که خاک تیره بنماید
نسیم زلفش ار بر کوی مشتاقان گذر سازد / حریف نار هجر از آتش راحت افزاید
بانفاس بود شادی بیاد آن غم از ادی / که اندوه همه یاران بگنجد یاد بوی آید
بسا دلها در رقص دلها از غم روش / ولی آن نه که جاهر گرد این ظلمت بر آید
غبار دل نمی زیبد که بر روی [illegible] / صدای هر [illegible] خالی [illegible] نیاید
هزاران سر در این سودا که بوی از در [illegible] / ولی هر مفلسی این گنج را در خور نمی آید
ز مهر مهر او یابند هر کو دولتی یابد / ببوی لطف او آیند هر بیدل که می آید
علی چون در خور یاد شاهانه رو نوحه‌گی بر خود
کسی را شاید این کو دل بغیر او نیالاید

چون جمالش طعنه بر خورشید تابان میکند / آفتاب از رشک حسن روی پنهان میکند
تا پریشان گشت زلفش بر رخ چون آفتاب / یاد بوی خوش ابر جانم را پریشان
تیر عشق از کمان ابروان گردد رها / مهل [illegible] رائی دور دو قصد دل و جان
سرو آزادی کند از سرو قد دلکشش در چمن / چون هوای باغ آن سرو خرامان
نالهای آتشینم در فراقش هر سحر / قصد احراق حجب بالای کیوان
موج چون تابش عشق تا ورد این غم بهر زمان / جان ما افسوس بر گردون گردان

گردی وصلش بصد حاجت میسر می‌شود / رو گران جان مکن چون دولت ارزان میکند
جان که مشتی خاک دامنگیر او چون میرود / کو بحاجت قصد خلوتگاه سلطان میکند

گر بدین جان محقر از علائی قانعند
خوش برافشان کو چو لطفش کار آسان میکند

ای روح روح پرور وای روح بخش نام / بوی حیات از نفست میدمد مدام
هر صبحدم ز مجلس روحانیان قدس / مشتاقیان عشق ترا شرب مدام
بر خاک کوی دوست گذشتی مگر سحر / کز لطف جانفزای همه راحتی و کام
گرد درت سرادقات جلالش رسیدمی / زین جان مستمند رسانی یکی پیام
کان مفلس شکسته مهجور آن جناب / بر خاک راه حیرت میگویدت سلام
عمریست تا رسیده قربت فتاده است / با دیو نفس در قفص طبع و بند کام
نی پای رفتنی ره مقصود و نی قرار / نی صبر و نی امید مگر رافت کرام
درگاه جود را چه زیان گر ده میشود / کار دو کون از کمی از یک نظر تمام

دریای فضل موج کرم میزند بر آن
مرکب علائیا مگر آنجا کنی مقام

عارفان سر خطاب از که و صحرا شنوند / رمز پر شور و شتاب از تف دریا شنوند
سر سوز غمش در دل آتش بینند / بوی لطفش ز دم آب و نکبا شنوند
حرف خذلان قضا از ورق تیه خوانند / راز اسرار قدر بر در طه شنوند
هر صبحگاه جهان شور برازند جان / رب سلّم همه از گنبد خضرا شنوند
در علامتگه عشاق که دیوان جزاست / باکی یوسف جانباز از زلیخا شنوند
مصر دل را چو زخون هوا پاک کنند / صدق موسی همه از ید بیضا شنوند
قدسیان کوس اطیعوا الله بر جان کوبند / از دل و نفس سمعنا و اطعنا شنوند
بر ندای کرشی کرده روانها مفرود / چون ز آثار وفا گفته و شکر موفا شنوند

گر ازین پرده علائیست اگر برخیزد
صوت تسبیح وی از صخره صما شنوند

عاشقان عکس رخت در همه اشیا بینند / سر سودای تو در سینه هویدا بینند

هر کرا یکنفسی با تو مهیا گردد / دو جهان پیش درش خیمه مهیا بینند
خاک راهی که سگ کوی تو بر وی گذرد / توتیای رمد دیده بینا بینند
درد عشقت که حیاتست گر هر دو جهان زند / خوشتر از مایده جنت ماوا بینند
آتشی کز غم تو رخت دل و جان سوزد / از فروغ قبسش نور تجلی بینند
از وجوه سبحات همه خط اسما خوانند / پس بتحقیق همه عین مسما بینند
عود جانرا همه شب سوخته بر مجمر شوق / دم خوشبوی صبا در دل ارجا بینند
هر چه هست آن همه آینه ذاتت دانند / روی مقصود در آن آینه پیدا بینند
دست همت به بد و نیک جهان بالا بند / چون دل از هر دو زنیکست مبرا
سالکان تا توشه این ره ز غنا سازند چون / دولت آخرت از محنت دنیا بینند
در ریاضت تعب فقر بدو خی نازند / گر بلا سایه او روی مسیحا بینند

رفعت ای الجنه چون کرده علائی تحقیق
گر بی رنج و تعب گنج مکافا بینند

از کنار خویش می‌یابم دمادم بوی یار / زان همی گیرم بهر دم خویشتن را در کنار
چون نگارم را میانی نیست پیدا از زمان / در میان خون دل جانم غمش گیرد کنار
چون میانش را کناری نیست زان در حیرتم / کان میان نازک میانی هست دایم در کنار
نی میانش را کناری نی کنارش را میان / از میان آتش عشقش نمی یابم کنار
بر کنار است آنکه سودای میانش در سرست / از میان آن خورد بر کر بود خود بر کنار
نیست کس را از میانش چون کنار اندر دو کون / از میان انجمن دولت کسی جوید کنار

از کناری گر علی بوی میانش یافتی
در خیال آن میان از خویش گشتی با کنار

ای خوش آندم کی دل از غوغای عالم پر زند / در فضای لامکان جان خیمه بر گردون زند
جا بطاق جسم با این نشد روح ایمان / جمله بر هم سوز دو دل جبر بر هامون زند
بارگاه انس در صحرای عزت بر کشد / صحن اسرار و طنابش علم ذوق استوان زند
منعطل گلی دامن همت برافشانند ز خاک / مهر اقبال ابد بر هیات مکنون زند
چشم ما مان املی کو بر گند دست یقین / بروج روحانی قدم در قدس بابا زند

از هوای نفس اگر یکره خلاصی یابدش / در هوای لامکان لاف از ملک افزون زند
عقده چون و چرا در وحشت آباد بدن / ماند و بر طارم علوی دم بیچون زند
تا ازین ظلمت سرای تیره چو ماهی نگذرد / دست همت در جناب کبریا او چون زند
چون نسیم روح ریحان ریاض انس دید / پای رفعت بر سرای صورت مفتون زند
ارغنون عشق چون نغمه توحید ساخت / مطرب شوق جمالش نالها موزون زند

کی دهد روزی علائی از کشاکشهای نفس
زین کشاکش گام جان بر فرق افلاطون زند

اگر تو بر سر کوییش دمی گذر یابی / کنون ز غیب دو عالم یک نظر یابی
کلید عقده ابواب بارگاه جلال / تویی اگر سر موی ز خود خبر یابی
چراغ مجلس روحانیان عالم قدس / ز نور تست گر از شمع جان اثر یابی
ندای هاتف غیبی ز لامکان هر دم / بسمع دل شنوی گر ز خود گذر یابی
تو روضه دل اگر ز آب علم تازه کنی / بعاقبت ز ریاض وصال بر یابی
سر برسته ایوان هر کمال ترا است / بر آستان جلالش رهی اگر یابی
حجاب جسم تن از جاه روح بر خیزد / اگر ز آتش عشقش یکی شرر یابی
ریاض عالم جان مشکبوی گردانی / نسیمی از ره لطفش تو گر سحر یابی

علائی از ره امید رخ متاب دمی
ز فیض رحمت عامش نمی مگر یابی

هر چه کو بوی لطفش دل ببالا میکشد / صورت موهوم را خط در منی و ما میکشد
سایه از خورشید کم میگردد و سیمرغ فضل / زال زار افتاده را از تیه غوغا میکشد
جان خرامان میشود در هودج عیب یقین / هاتف رحمت دل از جاه تمنا میکشد
دست غیرت کلخن از جولان نفس کرد پاک / رخت دل بر گلشن این سقف خضرا میکشد
چون حجاب هستی از دیده دل دور شد / شبنم از صحرای کثرت سوی دریا میکشد
در خم زلفش چو پنهان گشت پیدا هر چه هست / نور رویش آن نهان در خویش پیدا میکشد
ابر فیض دستش چون نثار فیض رحمت میکند / خاکیان خسته را در صف اعلا میکشد
زبده اسرار کون و نقد معیار وجود / در نهاد دیگر خاکی از آنجا میکشد

چون علائی صید عنقای جلالش گشت از آن
بر ضمیر روشنی داغ اشکال معما میکشد

تا بیفشانی درین ره دامن جان از جهان / از جهان جان نیابی فیض اندر سر جان
گر زنی بر سدره یا جوج هوا یکدم قدم / از نسیم صبح اسرار قدم یابی نشان
چند بر فوت منال عاریت نالی ز درد / تا کی از بهر مدار تن بغم داری روان
خاکدان دیو با غولان نفسانی گذار / عیش با روحانیان کن برتر از هفت آسمان
روح انوار صفا از بی صفایان تو مجوی / یمن آثار همای از منظر بومان مدان
ناله را همدم گزین و سایه را همسایه گیر / جام غم بر روی ایشان نوش میکن هر زمان
بیدلان را ساقی از انگشت مطرب آه و دل / عاشقان را لذت از درد و راحت سوز جان
عشق سلطانست اگر چون میهمان آید بدل او / دیده را و دل را سازد و جان شکرانه را اندر میان

عشق جانان آتش و جان علائی خس برو
خس چو در آتش فنا شد دیگر او را خس مخوان

تو کان گوهر کانی و گوهر تو سنی / چه کاف و نون که ز کاف و ز نون تو افزونی
محیط گنبد دوار را تویی مرکز / صفای صفه اسرار تو استونی
ز دور دایره گر سوی مرکز آیی باز / یقین شود که ز هر وصف و [illegible]
سپهر مطلع انوار آفتاب جلال / بگرد نقطه ذات تو کرده گردونی
ظهور سر کمالات سرمدی از تست / اگرچه خازن اسرار او تو مخزونی
نقاب غیرت او پرده جمال تو شد / تویی که در صدف علم [illegible] مکنونی
لوای عز تو بر سدره قدم زده اند / عزیز در صف اهل صفا نه اکنونی
دفین مخزن لاهوت اگه کون و مکان / نداشت طاقت دیدار آن [illegible]

علائیا اگر ازین حال حیرتست ترا
امید قطع مکن چون بوقت مرهونی

میان انجمنی و آب میجویی / فرار گنج و از قلعه در تک و پویی
تو کوی دوست همی جویی و نمیدانی / که گر نظر بحقیقت کنی تو آن کویی
ز بوی زلفش از آن غافلی که گویی / وگرنه از خم زلفش تو خود یکی مویی

هر

بی که آینه نمود آن ترا از تست — چو نیک درنگر اصل و فرع آن رویی
سرادق جبروتی معطر از دم تست — تو مشک طینتی و از جهل جیفه می بویی
قطایر ملکوت از تو زیب می یابند — تو در مزابل طبع و هوا چه میجویی
گلی ز گلشن وصلی فتاده اندر خاک — میان گلخن حرص و حسد چه می پویی

ببزم مجلس خاص علا یابی نفسی
رهت دهند اگر دست دل ز خود شویی

دلی را کز خم عشق سر موی خبر باشد — ز تشریف بلای دوست بروی صد اثر باشد
کسی کز طره مشکین زلف او پریشان شد — ز نام و ننگ و کفر و دین بکلی بیخبر باشد
بتی گر زانکه طبعت ملولست از سپهری — میان آتش جانم دوامش چون سمندر باشد
تو در گلخن طمع داری که شاه هم نشین گردد — کجا آن فر سلطانی ابدی گلخن گذر باشد
گدائی را که با سلطان بی همتا بود سودا — دلش پیوسته از نیش و عیش تلخ و بله تر باشد
ملت جوی و محوی ز ذوق منصب شاهی — سر او ملک آن باید که چو هستی بر خطر باشد
کسی از سر این معنی بگفت و گوش آگه — که از پیمودن دریا لحیر بیشتر باشد
کی از پیمودن آفاق این دولت شود حاصل — کسی را از پی این معنی کشتی اندر خود سفر باشد

علی گوهر کسی یابد که او از سر قدم سازد
کی افتد گوهر معنی ترا اگر قدر سر باشد

گر براندازد رمانی از جمال خود نقاب — از خجالت در کسوف آرد رخ چون آفتاب
ور نسیمی از ره لطفش بدوزخ بگذرد — بندیان حبس آتش ذوق یابند از عذاب
ور بهشت از جلوه حسنش شود خالی دمی — سلسبیل و سایه طوبی شود در اجتناب
با صفای لذت دردش نعیم خلد هیچ — با خیال شربت وصلش همه عالم سراب
قطره از جام دردش گر بکام جان رسد — تا قیامت مست آن می برندارد سر ز خواب
بیخمار از ... خواهی ز مستی گوشه گیر — در فنا جاویدان خواهی طلب کن این شراب
باده غم نوش تا یابی رهائی زین خمار — راه رندان گیر اگر خواهی تو قرب آن جناب
روز بازاری که بندازند اسباب غمش هر دم دگر — زاهد اندر عمرها هرگز نه بیند آن
مهر مهر او بس است ای دل ز روضه رضوان — سایه را از خورشید جستن کی بود در راه صواب

بر بی عنقا چه بوئی آخر ای مور ضعیف — مجلس خاقان چه جوئی آخر ای جان خراب
گر جهانی چون علائی هر دم آنجا نند فغا
قطره در دریا فتاد و باز نشد آبی بآب

بر جان مستمندان داغ غم نهادند — کز شور آن دو عالم در حیرت او فتادند
چون بر در جلالش عالم جوی نیرزد — بر هر گدای مفلس ابنا در جز گشادند
بوئی ز زلف مشکین بگذشت بر دو عالم — ذرات کون از آن بو مست و وجودند
چندین هزار بیدل بر بوی آن سعادت — جانها نثار کردند دلها بباد دادند
مستان حضرتش را آزار اگر بلا شد — با صد هزار محنت بر یاد دوست شادند
قومی که پی نبردند بوی ز خاک کویش — در راه کشف و تحقیق آنها کم از جمادند
چون دیدن آن ندارند تا روی دوست بینند — از ما در طبیعت گوئی مگر نزادند
سرگشتگان راهش بر نفس اگر بسوزند — هرگز عنان همت بر دست او ندادند

شوریدگان عشقش بر جاه سوی غیرت
پیوسته چون علائی با خویش در جهادند

سیمرغ های عشقش والا بود همیشه — ظل جلال حکمش بر ما بود همیشه
چون مسند جلالش دلهای بیدلانست — پس ... حسنش بجا بود همیشه
بوئی ز خاک کویش بر جان هر که آید — انفاس مشکبارش بویا بود همیشه
وانکو ز جای غفلت پوشید چشم بینش — حظ وی از ... بود همیشه
زیب جمال معنی چون نور معرفت شد — میر صفای عارف ... بود همیشه
جائی که شور عشقش منزل کند بجانی — لذات جاودانی آنجا بود همیشه
سودائی وصالش شیدای انجمن شد — در آفتاب ذره شیدا بود همیشه

بر در گهش علائی از ما و من گذر کن
زیراک بزم وصلش بی ما بود همیشه

آنکه از سایه لطف تو نشانی یابد — هر که بیند رخ تو تازه روانی یابد
وانکه بر خاک سر کوی تو منزل سازد — عیش صد ساله بر آن خاک زمانی
تشنه وصل تو چون راه خیالت سپرد — نزل ره هر نفسی ملک جهانی یابد

[illegible] صفت شوق ... ازان
دل ... [illegible] ... ازان

لذت درد تو کی یابد هر دردی / دولت یافت که از درد تو جانی یابد
هرکه در ملک غمت نیست ندارد عیشی / ای خوش آن دل که درین کوی مکانی یابد
دل گمان برد که ذوق غمت یافته است / وین نه گنجیست که هر کسی بگدائی یابد
وصف سوز شب هجر تو کسی را شاید / که بهر موی ازین شیوه زبانی یابد
گر کنی بر دل پر درد علائی نظری
از جفاهای فلک یکره امانی یابد

صبح وصلم دمد از مشرق رویت روزی / جان بهجرم شود اندر سر مویت روزی
نور خورشید امیدم که فرو شد بغمت / هم برآید ز ره مطلع کویت روزی
دل که خوکرده لطفت بجنون میگردد / تا که بوئی رسدش تا از گل خویت
چتر اقبال برافلاک رساند بختم / گر بیابد اثر میل ز سویت
تشنگان در طلب بادیه هجر ازا / شربت وصل رسد از لب جویت
هرکه سرگشته چوگان غمت گشت چو گوی / سر چو چوگان نهد اندر پی گویت
سوخت بر درگه تو جان علائی عمری
با امیدی که زنده بهبویت روزی شود

آنکه بر بهر ورقی عکس جمال تو ندید / عرق آیست که یکقطره بلذت بچشید
در رگ کام غم هجر تو فرو رفت بگداز / آنکه از طره مشکین تو بوئی نشنید
هرکه بیرون ز خود اندر طلبت سعی نکرد / از پی آب چو ماهی همه عمر طپید
آنکه با عقل طلب کرد همه عمر نیافت / وانکه بی خویشی درآمد بیکی لحظه رسید
خواب جهل از حرم قرب جدا دور افگند / ورنه نزدیکتر از دست تو کسی هیچ ندید
از تجلی جمالت همه ذرات وجود / مست عشق اند بیادی که از آن کوی وزید
همه پرورده لطفند چه هشیار و چه مست / همه در عین وصالند چه پیر و چه مرید
چون تو او را همه بینی همه دانی بیقین / یابی گنج سعادت که بروی تو فزید
تا بشد عکس رخت چون ز پس پرده بتافت
شبنم جان علائی سوی خورشید کشید

زنگ کوی تو یابند مقبولان ابد انتها / ز خاک کوی تو بینند مسعودان سعادت تنها

تو آن انفاس روحانی که جانها از دمت مستند / تو آن دریای غفرانی که میشوید جهان تنها
قباحتهای فعل ما که سگ زان شرم میدارد / بغیر از پرده عفوت که پوشد آن قباحتها
عنایتهای بی علتت که با هر مفلسی دادی / تسلی میدهد دل را امید آن عنایتها
حمایتهای فضل آورد جانرا از علائق بیرون / دگر لطفم همیدارد ز فضلت آن حمایتها
نهای لطف اریکدم نظر بر حالم اندازد / سر هر موی من یابد ز دولت آن کرامتها
ز حسرت هر کسی هردم حدیثی دیگر آغازد / رخت گر جلوه سازد نماند آن حکایتها
عقول قدسیان چون ناشد گم اندر ره لغت / ز مشتی خاکیان آنجا چه سنجد آن مقالتها
علائی دامن همت اگر از خود برافشانی
رسی در عالمی کانجا نباشد آن ملالتها

گر نسیم وادی اسرار خواهی بگذر از / نور تجلی جمال یار خواهی جان بباز
تن چو زندانست جانت بند راه جان / جان جان گر بایدت باید ربود از زندان جهاز
هر چه غیر اوست دشمن دان تو اندر راه دوست / در حضور دشمنان با دوست نتوان گفت راز
شیوه رندان این درگاه جانبازی بود / چون تو این بازی ندانی در ره او کج بباز
طاعت و زهد و ریائی بار آن درگه نیست / تحفه آنجا نیاز و دستی از سوز و نیاز
پیش یاران بلای دوست گوی سر نهاد / بر فراز طارم علوی کنندشان سرفراز
باغ عشق تو از لذات جنت بی نیکوی / با وجود روضه رضوان تو از گلخن مناز
فیض از روح القدس گر خواهی اندر سر جان / مرکب حرص و هوا را در پی غولان متاز
چتر رفعت بر سر کیوان علائی برکشی
چشم همت گر ازین دونان تو بر دوزی بیار خو

آن دل که نیافت یکدم از کوی تو نشانی / گردد نثار راهش در هر نقش جهانی
روحانیان علوی از رشک و حیرت افتند / چون بیدلی نشیند با یاد تو زمانی
با لذت خیالت خلد برین سرای / با نام تو دو عالم نان زیره ز خوانی
برق شعاع رویت هر دیده بر نتابد / وصف غمت نگردد مقدور هر زبانی
بوی ز خاک کویت مطلوب هر ضمیری / عکسی ز نور رویت محبوب هر روانی
سودای بیدلانرا سوی روضه وصل فرما / بوناله حضرتت را از سود ما زیانی

از سوز و داغ هجران در حضرت چگویم / چون در حریم علت پیداست اهر نهانی
مه در نقاب غیرت پنهان و خلق عالم / هرکس ز ستر حسنی در پرده گمانی

سری که صد هزاران سر در غمش فروشد
کی کرد دست علائی حاصل به نیم نانی

نقد حیات خواهی جان کن فدای جانان / گیتی اگر ره عشق آئینه مهربانان
مستان جام شوقش بر بوی لطف پیغام / بر درگه جلالش آیند جان فشانان
آنان که زنگ هستی از لوح دل زدودند / از جان نفور دارند دل در هوای آنان
مرغان شده هر شب حیران و بیدلانند / چون در خروش آیند افسون عشق خوانان
از چشم بد نهانند وز خویش پنهان تر / عالم شده همی بوی از خوی آن نهانان
چون تیره روزگاری زان نشان چه جوئی / گر سوی نشان جوی از راه بی نشانان
گر کام خواهی از دوست ناکامیست کارت / گر گلشن وصالش دورند کامرانان
عقل و دل اندرین ره حاجز اعقیله آمد / گیتی بکار باز گونه باید زکاردانان

در وصف سر عشقش گر لال شد علائی
خوش باشی گاه گفت او از حال بی زبانان

تا چند درد عشقش دارم نهفته در جان / پنهان چه دارم آتش چون دود هست پنهان
چون نیست درد عشقش دارو پدید در من / بیهوده چند پویم در آرزوی درمان
داروی درد دین زیست اب هر طبیب عزیزی / گیتی را دوا نیابی جز درد و داغ جانان
از من بجوی رائی چون زیست آم انجم / کی رای داند آنکو در خویش گشت حیران
دور حیات همی آخر شود ولیکن / نبود حیات جانرا هرگز فنای دوران
هردم ببینم او از سر دل بر آید / آن دم که راه غیرت بر جانبست تاوان
بی امتثال امرش چشم امید کشائی / مرد آن برد که دارد بر دیده مهر اومان

پایان راه مردان فقد خودیست ورنی
هرگز کسی علائی ره اندر پایان

درد حقیقت که دوای دل شوریده ماست / یکسر موی از آن هر دو جهانی ارزد
از صفای علم تو بی بصر اند چه خبر / قدر این تحفه کسی داند کو اهل صفات

مرده است آنکه نمرده است ز درد تو روزی / کشته تیغ بلاهای تو در ملک بقاست
گرچه خلق از پی زهر از سر بر خیزند / دولت وصل تو آن یافت که از سر برخاست
لذت عمر دل از ضرب بلاهای تو دید / زانکه از دوست جفا خلعت ارباب وفاست
جمله جانها سپر تیر غمت ساخته ام / تا گر امیر سد این دولت و این بخت کراست

[illegible] از در لطف تو مرادی طلبند / جز غمت نیست مرادم و جهان هیچ مراد
نامرادی چو مراد تو بود مطلب ماست / زانکه نی غم دلی مجروح مرام همه است

هرکس اندر طلب سود برد سودائی
حاصل جان علائی ز خیال سوداست
داروی درد جانان سوز و گداز و زاریست
منشور ملک عشقش اندوه و دل و خواریست

تمت

رباعی

چون مهره بر روی تخته نردیم همه / گاهی جفتیم و گاه فردیم همه
سرگشته چرخ لاجوردیم همه / آخر برویم و در نوردیم همه

رباعی

ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز / از روی حقیقتی نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود / رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

رباعی

ای دل غم جانکند از نی بشنو / اسرار ازل از دف بی پا بشنو
آن راز که در پرده نهانست از تو / چون دایره گوش دار از دف بشنو

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس بیحد کردگاری را که حقایق آثار ارواح قدسی را از حدایق اشجار
اشباح انسی بکمال رسانید و بمقتضای جود شکوفهٔ وجود انسانی را از
نتیجهٔ موجودات بشکفانید و ازهار ریاض قلوب مخلصان را از عواصف
ریاح ان یشا یذهبکم در حصار عصمت حصین رعایت و هو معکم
ایمن گردانید و صلوة بسیار و درود بیشمار بر روح مقدس و قالب
معطر سید کاینات و سرور موجودات سید انبیا و سلطان اولیا محمد
مصطفی که ثمرهٔ نتیجهٔ وجود و در دریای کرم و جود است و بر اهل بیت او
که شموس عالم حقیقت اند و صحابهٔ کرام او که نجوم فلک طریقت اند
ای عزیز بدانکه ایزد تعالی چون خواست که اظهار قدرت بی غایت و اظهار
آثار حکمت بی نهایت کند بمقتضای [illegible] نفوس وجود انسانی را
از ظلمت آباد نابود لم یکن شیئا مذکورا بصحرای وجود آورد و در برگزید
گاه عالم ارواح که برزخ وجود و عدمست دهقان خطاب الست
از خزانهٔ رحمت تخم محبت و بذر معرفت در مزارع دلهای مشتاقان
پاشید و معنی مشیت رقم حرمان قال الله تعالی احببوا انبیها قبل ظهور
الاجسام و الکتاب الاثام بر ناصیهٔ مردودان کشید و حجاب قضا و
قدر بحکم مشیت ازلی جاهلی را بشرف خلعت یحبهم و یحبونه بیاراستند
و در بارگاه عنایت فی مقعد صدق بلطایف قرب بنواختند و گروهی را
بانشر بعد ابعد الابد انداختند و در ظلمات زاویهٔ طبیعت اولئک
ینادون من مکان بعید انداختند و حجت تهدهٔ العهد قالوا بلی بر ذمت
سعدا و اشقیا ثابت گردانید پس [illegible] را خلعت وجود در پوشانیدند
و افسر [illegible] بر سر نهادند و کمر [illegible] بر میان بستند و بر براق نفس سوار گردانیدند
و فوج فوج گروه گروه قرنا بعد قرن ببازار دنیا فرستادند تا نقود
همه را بر محک امتحان و لنبلونکم حتی نعلم المجاهدین منکم و الصابرین